



بیست شعر بلند

مجموعه داستان کوتاه

نویسنده: فرج حسنی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حسنی، فرج، ۱۳۶۲ -
بیست شعر بلند/ فرج حسنی
کنصفر، ۱۴۰۰
۶۵ ص.؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
Short stories, Persian – twenty century

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآورنده
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
موضوع
موضوع

نشر کنصفر 

 Consefr.com
 Consefr

فرج حسنی

بیست شعر بلند

ویراستار: سروش علی‌نژاد، اسماعیل شهیدی

صفحه‌آرایی و طراح جلد: سروش علی‌نژاد

تطبیق نهایی: فرشاد صحرایی

چاپ اول: ۱۴۰۰

حق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر کنصفر محفوظ است

باد به نوار به وجود می‌آمد. صدایی که پرنده‌ها را می‌ترساند. یک مترسک نواری جدید. چه فکر بکری!

نوار را به آرامی جمع کردم. آن را به خانه بردم و آرام آرام گره‌ها و پیچیدگی‌های آن را باز کردم. آن را در جلد خالی نواری دیگر گذاشتم. حالا کار تمام بود. نوار را در ضبط صوت گذاشتم. یک موسیقی هوی‌متال. چیزی که این روزها مد شده. یکی هی جیغ می‌زند و صدای نامنظم گیتار الکتریک. اصلاً خوب نمی‌توانم این سبک را توصیف کنم. نوار را داخل جیبم گذاشتم که بروم و دوباره میان گندم‌زار باز کنم. دیدم علی‌خان با پسرش دم در خانه دعوا می‌کند. پسر به پدر دشنام می‌داد و پدر به پسر. پدر می‌گفت: «خوب کردم دستم درد نکند. به جای این قیژ و ویژگی‌ها بیا کمی به پدر بدبختت کمک کن که پاهایم داخل نهر آب ورم کرده.» پسر هم هی شاکی بود که چرا نوار مرا بردی و خراب کردی.

در این گیرودار من رفتم جلو و نوار را از جیبم بیرون آوردم و گفتم: «بیا مرتضی این نوار توست.» مرتضی گفت: «این نوار من نیست.» گفتم: «چرا هست.» با تعجب از من گرفت. هر دو ساکت شدند. من دور شدم و آن دو هاج و واج من را نگاه می‌کردند.

عروسی

پسرک با هیجان سوار مینی بوس شد. وقتی ماشین شروع به حرکت کرد به آدم‌های اطرافش نگاه کرد.

چند مرد جوان روی صندلی آخر نشسته بودند. بعد نگاهش به زن‌ها افتاد. زن‌هایی که بدن‌شان با هر دست‌انداز، به خاطر چاقی تکان می‌خورد. زن‌های جوان‌تر را نگاه کرد با لباسی شادتر با رنگ‌های آبی آسمانی و قرمز و سبز.

دهل‌نواز در وسط ایستاده و دهلیش را بر دوش گذاشته بود. انگار حوصله‌ی کسی را نداشت. منتظر بود تا مینی بوس ترمز کند، پیاده شود و دهل را تا حد ترکاندن بکوبد. پسرک نمی‌دانست عروسی چه کسی است. چیزی که ناراحتش می‌کرد این بود که هیچ بچه‌ی هم‌سن و سال

خودش را در مینی بوس نیافته بود. ماشین، مسیرش را به طرف یک جاده خاکی تغییر داد. گردو خاک از زیر چرخ‌ها بلند شده بود. همه تکان تکان می خوردند.

بعد از مدتی پیمودن جاده‌های خاکی ناهموار، مینی بوس در کنار چند ماشین دیگر - که همگی پیکان بودند- توقف کرد. سرناواز با دیدن دوستش شروع به نواختن کرد. بعد از پنج ثانیه دهل نواز با هماهنگی هارمونیکی شروع کرد به ضربه زدن. گرپ گرپ... گرپ گرپ... پسرک به سرناواز خیره شده بود و برایش جالب بود که لپ‌های نوازنده چگونه با سرعت پُر و خالی می شود.

زن‌های چاق در حال رقصیدن بودند. مردها ایستاده زیر سایه یک دیوار کاه‌گلی سیگار دود می کردند و به زن‌ها نگاه می کردند. معلوم نبود از نیکوتین بیشتر لذت می برند یا از دیدن زن‌های رقصان.

سه مرد با اورکت‌های سبز و هر کدام با یک برنوی کوتاه آمدند وسط. دستمال‌های زرد و سرخ در هوا می چرخید. همه منتظر بودند که مردها رو به آسمان شلیک کنند. پسر هم هیجان زده بود. باد نسبتاً شدیدی در حال نیرو گرفتن بود. انگار با این موسیقی از خواب بیدار شده بود. نگاه پسر به تفنگ‌ها بود که باد، دستمال قرمزی را روی صورت و چشم پسرک انداخت و درست در همان لحظه مردها به افتخار عروس و داماد با یک دست تیر هوایی شلیک کردند.

بعد از مدتی مراسم از تب و تاب افتاد. همه زیر چادری بزرگی جمع شدند و شروع کردند به خوردن غذای عروسی. زنی جوان از دور آمد و غذایی به پسرک داد.

نزدیک عصر همان آدم‌هایی که با مینی‌بوس آمده بودند، سوار شدند تا به شهر برگردند.

پسرک هم سوار شد. از غروب گذشته بود که به خانه برگشت.

تا در حیاط را باز کرد مادرش زد زیر گریه.

با همان حالت گریان گفت ذلیل‌مرده کجا بودی تموم شهر دنبالت گشتیم.

صدای بم پدر از داخل اتاق می‌آمد که می‌گفت: «نگفتم این توله‌سگ

هرجا بره آخرش از گشنگی میاد خونه!»

مادر گفت: «دستاتو بشور غذا آماده‌ست.»

پسرک یواش گفت غذا خوردم.

مادر پرسید: «کجا خوردی؟ از کی خوردی؟»

گفت: «از یه زن توی یه عروسی.»

مادر گفت: «عروسی کجا بود بچه توی این تاسوعا و عاشورا؟ می‌شنوی

یحیی بچه‌ات چی می‌گه؟ به خدا این حالش خوب نیست فردا ببرش

دکتر اگه خوب نشد ببر پیش آقا قنبرِ دعانویس.»

پدر بی تفاوت سیگاری آتش زد و روی تخت دراز کشید.

تلویزیون

کانال یک:

: «یکی نیست به این احمق‌ها بگه مراقبت شدید از این کرگدن سفید دیگه فایده‌ای نداره؟! اولاً که دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه و مهم‌تر اینکه شاخشم بریدن دیگه کسی کاری با این نداره. توی همین آفریقا روزی هزارتا آدم از گشنگی می‌میره هیچ‌کسی عین خیالش نیست. می‌بینی رسول؟ اینم از اخبار علمی-فرهنگی ما.»

- «حالا نره یا ماده است؟»

: «وقتی تنه‌است دیگه چه فرقی داره...»

کانال دو:

نفس اسب بریده بود. یکهو رو زمین افتاد.

صاحب اسب بی‌رمق بود و کلافه. نمی‌دونست این بیابون کی و کجا تموم می‌شه. به چشمای اسب نگاه کرد. غمگین بود. شاید واسه رهایی از عذاب وجدان پیش خودش فکر کرده اسب‌ها همیشه چشاشون غمگینه. حتی توی اوج شادی.

با یک گلوله اسب رو خلاص کرد.

: «رسول تو به این می‌گی فیلم؟ من اگه رئیس سازمان حمایت از

حیوانات باشم پدر این کارگردان رو درمیارم.»

- «ای بابا تو چرا دلت واسه کرگدن نسوخت؟ چیزی که زیاده اسبه.»

: «اون پاکت سیگار رو بیار بریم بیرون. چیزی که باید نابود بشه این

تلویزیون لعنتیه. تقصیر آقام خدایامرز نبود وقتی توی فیلم کسی رو

می‌خواستن بکشن سریع دو شاخه رو از پریز می‌کشید بیرون و

می‌گفت حالا دیگه زنده می‌مونه.»

f

تفنگ

: «آقا صَفَر، شما که توبه کردی چرا باز هم میای صحرا پی دزدی و غارت؟»

- «کی گفته من توبه کردم؟»

: «آخه چارانگشت از پای راستت قطع شده معلومه با سرپر زدی خودت رو.»

صفر با قهقهه گفت: «نه! تفنگ تکیه‌گاهم شد و نوک لوله روی پنجه‌ی پا بود. تفنگ خرابی بود و ناگهان شتلق... پسر جان من اگر دزدی نکنم از گرسنگی می‌میرم.»

صبح خروس‌خوان حرکت کردیم. قافله‌ی خلوتی بود. دو جوان، دو پیرمرد و چهار شتر با بار گندم و پنبه. بدون اسلحه.

یکی از پیرمردها زیاد مقاومت کرد. صفر تیری وسط پیشانی اش شلیک کرد و در دم کشته شد. بار اولم بود می‌آمدم غارت کاروان. خیلی افسرده و غمگین شدم.

شب، تفنگ صفر را پر از باروت کردم ضامن را کشیدم و لوله را گذاشتم زیر چانه اش. تفنگ بی‌صاحبی بود. با کوچک‌ترین ضربه، شلیک می‌کرد. هنوز آفتاب زده بود. با صدای شلیک از خواب پریدیم. سر صفر متلاشی شده بود.

رئیس گفت: «جریان چیه؟»

گفتم: «صفر می‌خواست توبه کنه»

گندم‌ها به زمین ریخت و پنبه هم خونی شد. سهم خودش بود.

سهمش حرام شد.

چنار

به محض اینکه صدای قلیون ننه قمر قطع می‌شد دارکوبی هم شروع می‌کرد به ضربه‌زدن روی تنه‌ی چنار. صدای هر دو دقیقاً شبیه هم بود. حیاط خانه‌ی ننه خیلی زیباست. گل‌ها و گلدان‌های زیبا، چند درختچه‌ی شاهدانه‌ی سرسبز و یک چنار پیر و بلند.

- «ننه جان این درخت از کی اینجاست؟»

در حالی که دود غلیظ به بیرون می‌داد گفت: «از وقتی هیچ‌چی اینجا نبوده.»

- «یعنی از وقتی آدمی نبوده؟»

: «نه روله‌جان از وقتی هیچ‌چی نبوده.»

- «اونوقت اولین آدم چه وقت آمده؟»

: «اولین آدم رو همین درخت زاییده.»

بعد از هر پاسخ، صدای قل قل قلیان بلند می‌شد.

- «چطوری زاییده؟»

: «درخت که بالغ شد، یه مرد از تنه درخت یواش یواش آمد بیرون بعد

از یه مدت یه زن هم آمد بیرون.»

- «این افسانه‌ها رو از کجا شنیدی؟»

سرش را بلند کرد و به بالای درخت نگاه کرد و زیر لب گفت: «افسانه

نیست.»

- «ننه جان اجازه هست من هم چند کام بگیرم؟»

قلیان را داد دستم بعد گفت: «پنجشنبه آخر ساله واسه اموات هم

فاتحه‌ای بخون ثواب داره.»

گفتم: «آخر سال چیه! هنوز تو اردیبهشتیم» حرفم را نشنیده گرفت.

چند پک زدم مزه‌اش مثل همیشه نبود. سرم درد گرفت. همه‌چیز را

دوتایی دیدم. ننه خندید و گفت: «عادت نداری روله‌جان بیا چایی نبات

بخور.»

پادشاه برکه‌ها

پسرک با چهره‌ای حق به‌جانب گفت: «اگه دیر رسیده بودم همین یک پروانه هم زنده نبود.»

قورباغه‌ها همه با هم شروع کردند به قورقور کردن. پروانه هم داشت از بی‌هوایی سرش را به شیشه‌ی دربسته می‌کوبید. پسرک با صدای بلند گفت: «فرمان می‌دهم همه‌ی شما قورباغه‌ها را از دم تیغ بگذرانند تا درس عبرتی شود برای همه!» بعد آمد با نصف تیغی که از حمام خانه آورده بود یکی یکی شکم قورباغه‌ها را پاره کرد. هیچ‌چیز به اندازه‌ی کشتن قورباغه برای پسر لذت‌بخش نبود. برای کشتن آن‌ها همیشه بهانه داشت. این‌بار بهانه‌اش این بود که آن‌ها پروانه‌های باغچه را ناجوانمردانه می‌خورند.

ناگهان دستی گوش پادشاه را کشید.
- «پدر سوخته! چند بار بگم دست از این کثافت کاری‌ها بردار! چرا
شربت معده‌ی ننه‌ات رو خالی کردی؟!»
پدر با پس‌گردنی پسرک را به خانه برد. آن‌ها دور می‌شدند و صدایشان
کم و کمتر می‌شد.
شیشه‌ی خالی جا ماند. پروانه برای آخرین بار ناامیدانه چند ضربه‌ی
بی‌رمق به شیشه زد.

✓

یک سال سکوت

خسته از بیابان آمد. روی زمین دراز کشید. به ابرها نگاه کرد و به خوابی عمیق فرو رفت. لباس تیره‌اش خاکی بود. شنیده بودم خواب، برادرِ مرگ است. ولی حالا فهمیدم دقیقا خود مرگ است. لال بود. یک سال از آمدنش به اینجا گذشت. روز اول با اشاره نشان داد چوپان است.

وقتی تازه آمد، صندوقچه‌ای کوچک داشت که با قفلی کوچک آن را بسته بود. همیشه همراهش بود. وسایلش را نگاه کردم. خبری از صندوقچه نبود. خودش می‌گفت خالی‌ست. ما که باور نمی‌کردیم. یکی از اهالی گفت: «صبح که به صحرا رفت، صندوقچه همراهش بود.» یکی هم گفت: «شاید توی صحرا قایمش کرده.» گفتم: «حالا این حرف‌ها

فایده‌ای نداره. باید این بنده خدا رو خاک کنیم.» دلم به حالش سوخت یاد شب‌هایی افتادم که من حرف می‌زدم و درد دل می‌کردم و او فقط گوش می‌کرد. بیشتر چون که لال بود خیالم راحت بود. حتی به او گفته بودم چندتا از دخترهای ده را دوست دارم، با اسم و جزییات. می‌خندید و دست روی قلبش می‌گذاشت و بعد انگشت اشاره‌اش را به آسمان نشانه می‌گرفت. احتمالاً منظورش این بود که عشق باید یکی باشد یا اینکه آدم فقط باید عاشق باشد. نمی‌دانم.

بعد از چند ماه دو مامور آمدند عکس چوپان جوان را نشان ما دادند. گفتیم: «به رحمت خدا رفته!» یکی از مامورها گفت: «قاتله! عروس و دامادی رو در روز مراسم با تپانچه کشته و فرار کرده.»

ناخودگاه یاد صندوقچه افتادم گفتم: «وقتی آمد اینجا تپانچه‌ای نداشت.» مامور گفت: «درسته. اسلحه رو آنجا جا گذاشته و پیداش کرده.»

دیگر دوست نداشتم بدانم چه در صندوق بوده و اینکه بفهمم لال هم نبوده.

人

خالکوبی

یک پلنگ چروکیده و کبوتری با یک بال در حال پرواز.
دو خالکوبی روی بازوی پهلوان پیر.
فکر کنم یکی از بال‌ها را به مرور فشار زنجیرها محو کرده.
اما من عاشق آن جمله‌ی روی ساعد بودم: «از زندان فرار کردم!»
یک روز بعد از اینکه معرکه‌گیری‌اش تمام شد و زنجیرهای پاره را از
میدان جمع می‌کرد ازش پرسیدم: «پهلوان شما کی از زندان فرار
کردید؟» بدون اینکه نگاهم کند گفت: «من فرار نکردم. هنوز در
زندانم.»

گرسنگی

قرار شد بعد از راهپیمایی ۲۲ بهمن برویم به مراسم دلپذیر و هیجان‌انگیز سیب‌زمینی‌خوری با آتش هیمنه‌های خوشبوی بلوط! مجتبی، باباش میوه‌فروشی داشت. هرچی از سیب‌زمینی‌های کوچولو و خراب می‌موند با خودش می‌آورد. ما چهارتا دوست همیشه گرسنه بودیم. غروب بود. بیرون شهر در پناه چاله‌ای بزرگ که یادگار توپخانه‌ی دشمن بود، آتش روشن کردیم و با خوشحالی شروع به خوردن کردیم.

دست‌هامون سیاه شد، بوی دود گرفتیم. به خانه اومدم. برادرم نگاهی به من انداخت و با خشم پرسید: «کجا بودی؟!» گفتم: «با بچه‌ها، بیرون!» گفت: «چرا بوی سیگار می‌دی؟» و بدون اینکه منتظر جواب من باشه یک کشیده محکم به گوش من زد.
بعد از آن اتفاق سیگاری شدم.
بهمن ماه ۱۳۷۵ اونقدر سرد بود که جون می‌داد برای سیگار کشیدن کنار رفقا.

شب و روز

: «سلام علی واسه فردا کاردستی چی درست کردی؟»

- «شب و روز.»

: «ا... منم شب و روز.»

- «چه بد! جواد هم شب و روز درست کرده.»

فردای زنگ هنر همه شب و روز درست کرده بودن.

یه شیشه مربا نصفش چای، نصفش نفت. نفت سبک‌تر بود. روی چای می‌ایستاد. شب یا همان چای غلیظ سنگین‌تر بود و در زیر روز قرار می‌گرفت.

معلم به خاطر نداشتن خلاقیت همه را دو کشیده زد. جز یکی که در ته شیشه مربا یک آدمک فلزی گذاشته بود. یک آدمک فلزی کوچک و تنها در دل تاریکی.

مراد

- «تورم و گرانی به جز شکستن ستون فقرات فقرا مزایایی هم داره
جانم!»

این جمله رو آقا مراد گفت. طبق معمول پیژامه را تا بالای ناف آورده
بود بالا با رکابی پاره پوره. همیشه جلوی در حیاط می نشست و
گاه گاهی خیلی کوتاه در مورد موضوع بی ربطی حرفی
می زد. عینک ته استکانی اش یک شیشه نداشت.
گفتم: «آقا مراد چه مزایایی داره این گرانی؟!»

درحالی که داشت پیپش را چاق می کرد گفت: «گرانی باعث می شه
کسی به فکر زنده کردن بازی بُزکشی نیفته! اسب و احشام ارزش شون
خیلی بیشتر از این حرفاست.»

هر کاری کرد پیپش روشن نشد. به پیپ اشاره ای کرد و گفت:

«توتونش خیسسه روشن نمی شه پدر مرده!»

من هم گفتم: «بله جناب! خیسسه متاسفانه»

کبوتر

- «خیلی از خونه دور شدیم بیا برگردیم.»
به پشت سرم نگاه کردم. آره واقعا خیلی دور شدیم. شهر کوچیک شده بود. حق با داداش محسن بود. کبوترهای وحشی تا کجاها که مارو نکشوند. هربار که خواستم با تفنگ بادی شلیک کنم دسته‌ی کبوترها پریدند و صد متر عقب‌تر رفتند. توی دلم می‌گم، من که تا حالا پرنده نکشتم. اصلا من که گوشت پرنده نمی‌خورم. امکانات روی تفکر و مرام آدم تاثیر می‌دارن. من و محسن دیگه نای راه رفتن نداریم. ساچمه‌ها رو پرت کردم روی زمین. چه بهتر! من آدم حساسیم اگه پرنده‌ای بکشم عذاب وجدانش تا ابد باهام می‌موند. زیر یه درخت نشستیم.

محسن گفت: «اون کبوترو نگاه!» گفتم: «کو؟!» گفت: «همون که سفیده و نوکِ بال‌هاش سیاه» دقت کردم و دیدمش. ای جان! هنوز یه تیر توی تفنگ بود. با مگسک نشونه گرفتم زیر سینه‌ش. با خودم فکر کردم ممکنه تیرم خطا بره. رفتم نزدیک‌تر. پرنده نگاهم کرد، نفسم توی سینه حبس شد. دوباره روشو برگردوند. بازم رفتم جلوتر دیگه تقریباً نوک اسلحه زیر سینه کبوتر بود. انگار عجلش اومده بود. شلیک کردم. پرنده پرید! محسن گفت: «ساجمه داخلش نبود فقط باد بود.» گفتم: «راس می‌گی؟!» گفت: «آره فقط صدای باد خالی بود.» باز توی دلم گفتم خدا رو شکر. من که هنوز توی عمرم پرنده نکشتم. اصلاً من گوشت پرنده نمی‌خورم!

تولد

غروب هوا خنک بود. شهریور دوست‌داشتنی از راه رسیده بود و نوزاد
شهریوری میان همه‌ی مهمانان، ساکت و بی‌روح در گهواره گاهی
پلکی می‌زد.

آقا رحمت پدر بچه یه بار به اصغرگاریچی گفته بود روح مثل جسم
یواش یواش بالغ می‌شه گاهی هم شکل نمیگیره مثل روح تو.
خاله‌رنا با سینی کوچکی چرخی در اتاق زد و در لحظه‌ای، همه‌جا را
میان دود اسفند گم کرد.

شیدا احساس تنها بودن می‌کرد. دختر کوچک شش‌ساله‌ی رحیم با خنده‌ای کنترل‌شده و چهره‌ای گنگ که گاهی در خودش فرومی‌رفت، با بچه‌های دیگر در حیاط بازی می‌کرد. امروز هیچکس به او توجه نکرده بود. تولد بچه‌ی دوم این بی‌رحمی‌ها را هم دارد!

زن همسایه از مادر پرسید: «اسم بچه رو چی گذاشتید؟»
مادر گفت: «فعلا تصمیم نگرفتیم. قراره آقارحیم خودش یه اسم قشنگ پیدا کنه.» وسط حرف‌های مادر، زنی گفت: «بذارید رشید. می‌گن هر بچه‌ای شبیه اسمش می‌شه.» خاله‌رنا گفت: «هیچم اینجوری نیست. مارال اسم بچش رو گذاشت یوسف حالا بچه‌اش روزبه‌روز بیشتر شبیه عنتر می‌شه.» همه خنده‌شان گرفت. مادر با دندان، لب پایین را گزید و آرام گفت: «نگو رنا گناه داره این حرفا چیه! بچه هرچی باشه واسه خانوادش عزیزه.»

آقارحیم از سر کار برگشت. خواست پیکانش را زیر سایه‌ی تنها درخت کوچه پارک کند دید ماشین شاسی‌بلندی جایش را گرفته. به ناچار پیاده شد. صدای موسیقی بلندی از ماشین به گوش می‌رسید. جوانی پشت فرمان خوابش گرفته بود و شیشه ماشین پایین بود. آقا رحیم به جوان نگاه کرد. ماشین آن‌قدر بلند بود که آقا رحیم نیازی به خم شدن نداشت هرچند خودش هم کمی کوتاه‌قد بود.

از آهنگ خوشش آمده بود. بنظر آخر آهنگ بو خواننده با صدایی محزون هی تکرار می‌کرد: «دنیا وفا ندارد، ای نور هر دو دیده. دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده...» آمد کنار حوض. دختر گوشه‌گیرش را دید

و رویش را بوسید. یک پنج‌هزاری از جیب کت خاکی و کهنه‌اش بیرون آورد و به دخترش داد.

رفت داخل، همه‌ی مهمان‌ها بلند شدند. بیشتر زن‌های همسایه بودند. از مردها فقط صفر آمده بود. موذن مسجد محل با ریش سفید و شال سبز.

بعد از چند دقیقه بیشتر مهمان‌ها رفتند. در این مدت آقارحیم هی داشت آن یک تکه آهنگ را توی دلش و روی لبش زمزمه می‌کرد. با خودش فکر کرد بعد از رفتن مهمان‌ها سه‌تار کهنه‌اش را کوک و این ملودی را تمرین کند.

آقاصفر با حرفش آقا رحیم را در خلسه‌ی کوچکی که فرو رفته بود بیرون آورد.

- «توی گوش بچه اذان خواندی رحیم‌جان؟»

رحیم آقا انگار که چیزی نشنیده باشد گفت: «چی خوندم؟»

آقا صفر بلندتر گفت: «می‌گم اذان. اذان خوندی توی گوش بچه؟»

رحیم دوست داشت توی گوش بچه همین شعر را بخواند. یک احساس غمی پذیرفتنی در او به وجود آورده بود.

به آقاصفر گفت: «نه وقت نکردم صبح ساعت شش رفتم گچ‌بری.

خوشحال می‌شم شما که مومن‌تر هستید این زحمت را بکشید.»

آقاصفر هم که احساس می‌کرد مومن‌تر است، بچه را آرام از مادرش گرفت و در گوشش اذان خواند.

راهزن‌ها

- «تو مطمئنی الان می‌رسن؟»

- «آره بابا! خودم دیدم. تا یه ربع دیگه توی چنگمون.»

من و رضا با روزنامه کلاه قایقی درست کرده بودیم.

نبی و جعفر هم از توپ پلاستیکی دو کلاه نیم‌دایره‌ای راه‌راه سرشان بود.

روی کلاه رضا با تیتزر بزرگ نوشته بود: مبارزه با مفسدان اقتصادی در راس امور است.

به رضا گفتم: «راس یعنی چی؟» رضا گفت: «به نظرم واحد شمارش احشامه.»

رییس رضا آدم کم‌طاقتی بود. گفت: «خیلی منتظر شدیم برو و سروگوشی آب بده.» من هم به جعفر گفتم. او هم لگدی به قوطی کنسروی زد و رفت.

مدتی گذشت. به گندم‌زار خیره شدم. رقص این حجم سبز را میان باد دوست داشتم. پایان شهر، شروع گندم‌زار بود.

تصویر محو رضا و نبی در ذهنم بود که هی به هم لگد می‌زدند. مشت و فحش و دعوا همیشه بود اما در کمال صداقت.

جعفر از دور آمد در حال دویدن داد می‌زد: «مسیر محموله عوض شده! مسیر محموله عوض شده!»

نفس‌زنان رسید. رضا پرسید: «از کجا عوض شده؟»

گفت: «از چهار راه عدالت. مسیرش را میرزا عوض کرده.» نگاهی سلحشورانه به هم انداختیم. سوار اسب‌های خیالی خود شدیم و با تاخت به سمت جنوب شرق شهر حرکت کردیم. در حال تاختن گفتم: «بچه‌ها باید قبل از اینکه دست دشمن برسه اونجا باشیم.» بالاخره رسیدیم. جایی که کانال فاضلاب شهر تمام می‌شد و به لجن‌زار می‌رسید. میرزا با همین کانال زمینش را آب می‌داد. ما دو دقیقه زودتر رسیدیم. انبوهی از پفک‌ها، کیک‌ها و چیپس تاریخ‌گذشته را از آب گرفتیم. آنها را با لذت خوردیم. نگاهمان سرشار از عشق و پیروزی بود. باد تندی وزید. کلاه رضا را باد برد و به میان لجن‌زار انداخت. همه به رضای بی کلاه خندیدیم.

سینما

فیلم داشت تمام می‌شد. خنده‌ای چندش‌آور آن دو جوان داشت حالیم را به هم می‌زد.

سرم را به عقب برگرداندم و گفتم: «ببخشید! می‌توانم بپرسم به چی می‌خندید؟!»

یکی از آن دو به پیرزنی اشاره کرد که با دهان باز داشت بی صدا گریه می‌کرد. آرایش چشم‌ها و لب‌هایش به هم خورده بود شبیه یک شمع، اشک‌های سیاهش از گونه پایین می‌غلطید. آن‌ها اصلاً به فیلم نگاه نمی‌کردند.

فیلم، کره‌ای بود. در مورد پسری که سال‌ها گم شده بود و در جوانی پدر و مادرش را که حالا پیر شده بودند پیدا کرده بود.

پدر گفت: «پسرم مادرت توی همه‌ی این سال‌ها خواب تو رو می‌دید که تنها و گرسنه‌ای و داری گریه می‌کنی.»

من معنی تنهایی را می‌فهمم چون ۲۰ ساله تنها هستم. دقیقا از ۲۰ سالگی به بعد.

بعد از فیلم رفتم سمت ماشینم و یک میله‌ی فلزی با خودم آوردم و با یک حرکت سریع زانوی آن دو نفر را خرد کردم طوری که قادر به بلندشدن نبودند. فقط فحش می‌دادند.

سرشان فریاد کشیدم: «عوضی‌ها! شما از اندوه یک زن چی می‌دونید؟» سپس میله را محکم به نرده‌های کنار خیابان کوبیدم.

تا وقتی سوار ماشین شدم و از آنجا دور شدم صدای زنگ‌دار میله‌ها ادامه داشت.

زمین بدون انسان

زمانی این کوهستان بلند زیر آب بوده. این همه فسیل صدف یادگار آن دوران است.

برادرم دارد با چکش فسیل‌ها را می‌شکند و استدلالش این است که ممکن است هنوز در دل مرواریدی داشته باشند. اسب‌ها را به درخت بلوط پیر و بلندی بستیم.

بدون حرکت از آن بالا به دشت خیره شدند. اسب‌ها با کوهستان میانه‌ی خوبی ندارند.

با پایین آمدن دریا، کلماتی مثل سقوط و پرتگاه شکل گرفتند. ما هم
آمدیم با معادلاتی پیچیده، مالک عشق و احساسات شدیم. درحالی که
کاشف هرچیز لزوما مالک آن نیست.

چیزی شبیه به کشف آمریکا. بله! خیلی چیزها بودند وقتی که ما
نبودیم.

لحظه‌ای زمین بدون انسان را تصور کردم. و دیدم که اسب‌ها از
کوهستان به دشت برگشتند. می‌تاختند و از سر خوشی شیهه سر
می‌دادند.

گفتگویی قبل از مردن

بنظرم هیچ چیزی به اندازه‌ی علم زندگی ما رو راحت نکرد. این جهش علمی، دقیق مصادف بود با تولد من تو اوایل همین قرن.

- «عزیزم کاملا درست می‌گی. حرفای تو رو باید با طلا نوشت. منم با کمک یه آمپول جون سالم به در بردم وگرنه باید غذای اون شغالی پست فطرت می‌شدم.»

به نظر من علم همون مهربونیه.

گمون نکنم. البته منم اگه برق نبود باید تا سال‌ها توی آسیابِ اون پیر سگ با چشم بسته سنگ آسیاب می‌چرخوندم. وقتی ولم کردن تا چند روز دایره‌ای راه می‌رفتم.

- «دلَم برای اسطبل دانشگاه تنگ می‌شه. به نظرت الان ما رو کجا می‌برن؟ شنیدم کارگر اسطبل می‌خواد ما رو ببره کارخونه‌ی سوسیسی‌سازی برادرش.»
: «اونجا چه کاری از دست ما بر میاد؟»
- «نمی‌دونم.»

جادوگر چشمه‌ها

به باد گفتم: «هر روزی برای من به اندازه‌ی سالی است.»
باد، میان گیسوان بلوطی شروع به خندیدن کرد.
ابرکی آمد و زمین سایه روشن شد. گفتم: «این هوا برای آدمِ تنها
کشنده است.»
ابر با باریدنی گم شد.
پس آهسته با دل خود گفتم: «دوست دارم ترانه‌ای بخوانم که آن را
فراموش کردم.»

ناگهان زنی آمد و با صدای زیبا خواند: «کاشکی مو گلی بیدم تنیا دِ

کوهسار...»

گفتم: «آفرین بر تو. این همان ترانه است.»

زن گفت: «من جادوگر چشمه‌ها هستم و آرزوی تو را اجابت کردم.»

روسری

- «روسری قشنگیه. اما حیف که این دو لکه روشه.»
: «ای بابا این که اصلا مهم نیست. به چشم نمیاد. جنسش ابریشمه،
طرحش هم خیلی قشنگه. تا حالا این همه رنگ یه جا دیدی؟ ما مردا
بی سلیقه‌ایم. اینو هر زنی ببینه عاشقش می شه.»

یک چرخ درشکه از سنگینی کج شده بود. الاغ پیر از اینکه فرصتی
برای استراحت پیدا کرده بود، خوشحال بود.

- «روسی دیگه‌ای نداری؟»

: «نه برادر! همین یکی مونده اونم مفت می‌دم که خیرشو ببینی.»
دوره‌گرد وقتی دودلی چوپان را دید گفت: «من یک ماه دیگه از همین مسیر برمی‌گردم. اگه خوشش نیومد، ازت پس می‌گیرم. فقط حواست باشه که استفاده‌ش نکنن. من همین‌جور که دادم پس می‌گیرم.»
چوپان دو سکه‌ی برنجی به دوره‌گرد داد. دوره‌گرد شلاقی بر کرده الاغ زد و گفت: «خوشی بسه! حرکت کن.» بعد از پنج دقیقه چوپان پشیمون شد اما تا به خودش آمد، دید درشکه از پیچ جاده ناپدید شده و رفته.

غروب به خانه آمد. همسرش مثل همیشه در حال نق‌زدن بود. گفت:

«نشاط بیا ببین چی برات گرفتم!»

زن خنده مرموزی کرد، طوری که معلوم نبود از دیدن هدیه خوشحال است. چشم‌هایش اول برقی زد. با دقت روسری را ورنانداز کرد. بعد یک دفعه اخم‌هایش در هم رفت و سر مرد داد کشید که: «این چیه خریدی؟! حالا من شدم خریدار نیم‌دار مردم؟ این چیه گرفتی تو رو خدا؟! این لکه‌ها رو ندیدی؟ اصلا بوی خون ازشون میاد. لابد کلی هم پول دادی جای این بنجل! برو پشش بده پولتو بگیر هر جا هست.»
مرد ساکت بود. حتی به صورت زن هم نگاه نکرد. شب بیرون از خانه خوابید.

روزها منتظر ماند تا دوره‌گرد برگردد. سه ماه گذشت اما خبری نشد.

یک روز در حال سیگار کشیدن روسری را از جیبش بیرون آورد. با سیگار افروخته جای دو لک را سوراخ کرد. دو سوراخ به اندازه همان دو سکه‌ی برنجی که از دست داده بود و تا مدت‌ها روسری را مثل نقابی به صورت می‌بست و از دو سوراخی که درست کرده بود، به آخرین پیچ جاده که درشکه در آن گم شد نگاه می‌کرد.

پیانو

: «عزیزم تو همیشه باعث افتخار منی.»

- «ممنون پدر. امیدوارم روزی تمام خوبی‌هاتو جبران کنم.»

لبخندی از رضایت بر لبان پدر نشست. در اتاق را بست و از راه‌پله‌ی

مارپیچی به طرف طبقه‌ی بالا حرکت کرد تا به اتاقش برود.

فردا روز مهمی برای پسرش بود. از طرف دبیرستان انتخاب شده بود تا

برای مراسم پایان ترم پیانو بزند.

آنقدر مهارت داشت که در انتخاب او تردیدی نبود.

پدر توی اتاقش داشت آلبوم عکس را نگاه می‌کرد. عکس اول مربوط به پسرش بود. وقتی که پنج سال داشت و روی یک صندلی نشسته و یک دستش روی کلاویه‌ها بود. از کودکی تا جوانی پسرش در یک چشم به هم زدن گذشت. سال‌ها در خدمت ارتش بودن هیچ اثری بر روحیه‌ی لطیف این مرد نگذاشته بود. کسی که عاشق موسیقی بود، مخصوصاً کلاسیک. انگشت دوم و سوم دست چپش بر اثر تیر مستقیم دشمن قطع شده بود.

یک روز پسر به شوخی به او گفته بود: «بابا تو به راحتی می‌تونی برای من آکوردهای ماژور بگیری.»

صندلی‌ها را به شکل منظم در حیاط بزرگ دانشگاه چیده بودند. اساتید دانشگاه در ردیف اول بودند. دانشجویها، پدرها و مادرها به صورت پراکنده نشسته بودند. هوای صبح بسیار خنک بود. پروانه‌هایی در هوا پرواز می‌کردند.

مجری برنامه بعد از یک سخرانی کوتاه به پیانیست جوان اشاره کرد و گفت: «این شما و این نوازنده‌ی چیره‌دست پیانوی دانشگاه ما!» همه دست زدند. پدر در این هیایو مدام داد می‌زد: «عزیزم من بهت افتخار می‌کنم!»

پیانیست جوان از گوشه‌ی سن بالا آمد. چیزی را به دوش گذاشته و آن را کادو پیچش کرده بود.

درحالی‌که با دستش کادو را گرفته بود، با دست دیگرش میکروفون را به دهانش نزدیک کرد و گفت این سورپرایز من برای پدر عزیزم است. حاضرین باز هم دست زدند. آن وسیله را از دوشش روی زمین گذاشت

و انگشتش را روی کلایه‌های پیانو کشید. کاغذ کادو را پاره کرد. یک چکش بزرگ بود.

ناگهان با ده ضربه پیانو را خرد کرد. جمعیت از ترس میخکوب شده بود. زن‌ها جیغ می‌کشیدند. دخترهای جوان داشتند فرار می‌کردند. پدر از شوک شدید دهانش باز مانده بود و حرفی نمی‌زد. چند نفر از حراست دانشگاه شتابان آمدند و با زور، چکش را از دست پسر گرفتند و کشان‌کشان او را از سن پایین آوردند. پسر با حالتی گریان داد می‌زد: «پدر منو می‌بینی؟ هنوز بهم افتخار می‌کنی یا نه؟ بابا من به تو خیلی افتخار می‌کنم. تو بهترین کسی هستی که می‌تونه برام آکورد ماژور بگیره. راستی قبل از اینکه بیام این‌جا پیانوی توی اتاق رو هم ترکوندم!»



یک پلنگ چروکیده و کبوتری
با یک بال در حال پرواز.
دو خالکوبی روی بازوی پهلوان
پیر.

فکر کنم یکی از بال‌ها را به
مرور فشار زنجیرها محو کرده.
اما من عاشق آن جمله‌ی روی
ساعد بودم: «از زندان فرار
کردم!»

یک روز بعد از اینکه معرکه
گیری‌اش تمام شد و
زنجیرهای پاره را از میدان
جمع می‌کرد ازش پرسیدم:
«پهلوان شما کی از زندان فرار
کردید؟» بدون اینکه نگاهم
کند گفت: «من فرار نکردم.
هنوز در زندانم.»



Picture: under the Unsplash License